خراسان روزنامه صبح ایران
دوشنبه ۲۶ تیر ۱۳۹۶ .۲۲ شوال ۱۴۳۸ .شماره ۱۹۵۸۵

ساعتی هم کلام با همسر و فرزند شهید حسن ستوده

چند تکه استخوان؛ تنها خاطره من از پدر

بهبودی نیا- به یاد دارم که حسن آقا در یکی از عملیات ها ترکش به آرنج دستش اصابت کرده و مجروح شده بود. اورا برای معالجه به مشهد فرستاده بودند و در بیمارستان امام رضا(ع) بستری کردند. بعد از چند روز که حالش کمی بهتر شد به خانه آمد. بعد از این که به خانه رسید طولی نکشید که دیدم در حال جمع کردن وسایلش است. وقتی دلیل این کار را سوال کردم گفت که قصد دارد به جبهه برگردد. هر چقدر اصرار کردم تا زمانی که دستش خوب شود و سلامتی کاملش را به دست بیاورد در خانه بماند قبول نکرد و اصرار داشت که به جبهه برگردد. می گفت: «این که دست من شکسته درست اما هنوز چشم و زبان و گوش و پاهایم سالم است و می توانم به رزمنده ها کمک کنم.»
این حرف ها را که زد خداحافظی کرد و رفت...
سال ۱۳۶۱ با هم ازدواج کردیم و حاصل این ازدواج تولد دو فرزند به نام های زهرا و محمد است. بعد از سه یا چهار سال از ازدواجمان، همسرم در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید اما از همان مدت کوتاه زندگی خاطرات شیرینی در ذهنم مانده است که هنوز سال هاست با این خاطرات شیرین زندگی می کنم. این حرف ها را «مرضیه جاوید رئوف» همسر شهید حسن ستوده در حالی که روبه روی عکس همسرش نشسته برایم تعریف می کند. این بار به منزل شهید حسن ستوده رفته ایم تا اگر بتوانیم قطره ای از دریای بی انتهای شهد و شهادت و عشق را به ذوق و شوق بنوشیم. با این که مدت کوتاهی از زندگی مشترکشان گذشته بود اما همسر شهید انگار خاطرات و حرف های زیادی برای گفتن دارد.

■ **ماجرای تب زهرا**

همسر شهید درباره حساسیت شهید در استفاده از بیت المال می گوید: «یادم می آید حسن آقا به مرخصی آمده بود. در زمان مرخصی هم با یک خودرو که متعلق به سپاه بود به طور مداوم کارهای مربوط به رزمنده ها را در داخل شهر انجام می داد. یکی از شب ها دخترم تب شدیدی داشت، آن زمان مثل الان نبود که همه جا خیابان کشی شده باشد و ماشین ها تا صبح در خیابان رفت و آمد کنند. ما برای رسیدن به خیابان اصلی باید یک مسافت طولانی راطی می کردیم و از طرفی حدود یک ساعت و شاید بیشتر منتظر می ماندیم تا یک ماشین از راه برسد. مسلما در نیمه های شب هر کسی جرات نمی کند مسافری را که کنار خیابان ایستاده سوار کند. دخترمان در تب می سوخت هر کاری می کردیم تبش قطع نمی شد. دست و پایم را گم کرده بودم. شرایط سختی بود. در حالی که شب از نیمه گذشته بود سراسیمه به سمت خیابان رفتیم. چند لحظه بعد همسرم در حالی که زهرا را بغل کرده بود با سرعت به طرف خیابان می دوید و من هم پشت سر او می دویدم.
من که انتظار داشتم حسن آقا در این شرایط که پای سلامتی دخترمان در میان است با ماشینی که سپاه به او سپرده بود ما را به بیمارستان برساند دیدم که ایشان با عجله از کنار ماشین گذشت و راهش را به سمت خیابان ادامه داد. با دیدن این کار او به شدت عصبانی شدم و گفتم: «چرا ماشین را برنمی داری؟» در جواب من گفت: «ماشین جزو اموال بیت المال است، نمی توانم از آن استفاده کنم.»
هنوز حرفش تمام نشده بود که به سمت خیابان برگشت و به راهش ادامه داد. دخترمان داشت در تب می سوخت و من نمی دانستم باید در جواب این حرف چه بگویم. همسرم خودش را وقف جبهه و جنگ کرده بود اما حالا ،حتی حاضر نبود از ماشینی که در اختیارش گذاشته بودند برای رساندن دختر یک ساله اش به بیمارستان استفاده کند. آن روزها و آن لحظات این رفتار همسرم برایم به هیچ وجه پذیرفتنی نبود. بعدها سر سختی حسن آقا در مورد بیت المال را از زبان خیلی ها شنیدم، سر سختی هایی که ماجرای آن شب پیش آن چیزی به حساب نمی آمد.
به هر حال او به آنچه اعتقاد داشت پایبند بود و معتقدم همین مسائل است که باعث می شود آن ها برای راه خدا و فداشدن در آن انتخاب شوند. خلاصه آن شب با تمام سختی هایش گذشت، زهرا را به بیمارستان رساندیم و حالش خوب شد. حالا زهرا بزرگ شده، به دانشگاه رفته ،ازدواج کرده اما بعد از گذشت سال ها از آن ماجرا این خاطره هنوز برای من تازه است.

■ **بعد از دوسال برگشت**

از همسر شهید درباره نحوه شهادت حسن آقا می پرسم، می گوید: «آن طور که به ما خبر دادند همسرم به همراه تمامی رزمندگان گردانشان در عملیات کربلای چهار در خاک عراق به شهادت می رسند و پیکر همه آنها در خاک عراق می ماند و رزمنده ها نمی توانند پیکر شهدا را برگردانند . عراقی ها پیکر شهدای ما را عقب کامیون می ریزند و در شهرهای عراق می گردانند و پشت بلند گو اعلام می کنند که این ها شکست خورده های جنگ با صدام هستند. بعد تمام پیکرها را در گورهای دسته جمعی دفن می کنند. مدتی بود که خبر شهادت همسرم را به ما داده بودند اما هر بار که درباره پیدا شدن پیکر همسرم سوال می کردیم به ما می گفتند که «هنوز از پیکر ایشان خبری نشده است به محض پیدا شدن پیکر شهید به شما اطلاع می دهیم».
دو سال و نیم گذشت اما خبری از پیکر همسرم نبود. یکی از روزها که به خانه مادرم رفته بودم یک نفر از نیروهای سپاه در خیابان، من را دید و آدرس خانه مادر خانم شهید حسن ستوده را از من خواست. خودم را معرفی کردم و از او خواستم احیانا اگر هر خبری در مورد همسرم دارد به خودم بگوید. او خبر پیدا شدن پیکر همسرم را به من داد. به محض

عکس: ذبیح

شنیدن خبر، دست و پایم بی حس شد و همان جا وسط کوچه نشستم. پسرم محمد و دخترم زهرا با دیدن حال من، به سمت خانه مادربزرگشان رفتند و او را خبردار کردند.
بعدها شنیدیم که پیکر صد شهید ایرانی را با صد اسیر عراقی معاوضه کرده اند که پیکر همسر من هم یکی از آن صد شهید بود. بعد از گذشت دوسال از شهادت همسرم تنها چند تکه استخوان او را برایم آوردند.

■ **وقتی محمد به کمارفت**

او درباره سختی هایی که در این سال ها کشیده می گوید: "سال ها یکی پس از دیگری گذشت و در تنهایی بچه ها را بزرگ کردم. روزهای سختی بود. بدون پشتیبانی خاصی روزگارم را گذراندم. روزها گذشت تا نوبت به بدترین حادثه زندگی مان رسید. سال ۱۳۸۲ بود. محمد پسرم تصادف سختی کرد و بیست روز به کما رفت، دکترها می گفتند ضربه مغزی شده و هیچ کاری از دست ما برنمی آید، سردرگم بودم و به امید پیدا کردن راه حلی به سازمان های مختلفی رفتم اما پاسخ چندانی نگرفتم با ناراحتی به خانه برگشتم، نمی دانستم باید چه کار کنم تا این که خانم عاملی که از قدیم با ما همسایه است به دیدنم آمد و از ماجرا خبردار شد. هزینه های بیمارستان پسرم را به سرعت فراهم کرد و در آن روزهای سخت پا به پای من بود. اگر چه مشکلات مالی و تنهایی ام در مورد پیگیری کارها حل شده بود اما هنوز دکترها حرفشان همان حرف اول بود. می گفتند به بازگشت محمد، امیدی نیست. تقریبا ناامید شده بودم، این بار به حرم امام رضا(ع) پناه بردم و ساعت ها برای شفای محمد دعا کردم. امام رضا(ع) مثل تمامی این سال ها کمکم کرد و محمد شفایش را از امام رضا(ع) گرفت.

■ **محمد نگاه کن پدرت برگشته**

محمد فرزند شهید حالا بزرگ شده و سی و چهار ساله است. وقتی از او می خواهم که درباره پدر شهیدش صحبت کند لبخند تلخی می زند و می گوید: من و خواهرم پدرم را ندیدیم، من فقط شش ماهه بودم که پدرم شهید شد پس طبیعتا نمی توانم خاطره ای از ایشان داشته باشم. (چند لحظه سکوت می کند و ادامه می دهد) البته من تا حدودی چیزهایی یادم می آید. وقتی خوب فکر می کنم گوشه های ذهنم یک خاطره از پدرم ثبت شده است.
من فقط یک بار پدرم را دیدم و آن هم دقیقا روزی بود که پیکرش را برای خاکسپاری به حرم امام رضا(ع) آورده بودند. کوچک تر از آن بودم که چیزی را درک کنم، روی تابوت را باز کردند و استخوان های دست و پای پدرم را که داخل تابوت بود به من نشان دادند و گفتند «محمد نگاه کن پدرت برگشته».
تمام خاطره من از پدرم همین بود. (محمد دوباره سکوت می کند و نیم نگاهی به قاب عکسی از پدرش که روبه رویش روی دیوار نصب شده می اندازد ،آهی می کشد و ادامه می دهد): "مادرم بیشتر از توانش برای ما زحمت کشید. روزگار سختی بود که به نظر من باز گو کردنش زیاد جالب نیست. یادم می آید همیشه حسرت این را داشتم که با پدرم به پارک بروم یا پدرم در دوران بچگی دستم را در خیابان بگیرد اما حتی یک بار هم در زندگی گرمای دست پدرم را حس نکردم و این حسرت تا همیشه با من همراه است.
دوباره مکثی می کند انگار دیگر نمی خواهد چیزی بگوید ،از او می خواهیم بقیه حرف هایش را ادامه دهد. بعد از دیدن اصرار ما می گوید: " باز گو کردن بعضی حرف ها زیاد جالب نیست. متاسفانه بعضی از مردم جامعه و حتی مسئولان به ما به چشم کسانی نگاه می کنند که حقوق ها و سهمیه های آنچنانی داریم اما این را می گویم تا همه بدانند که من به عنوان یک فرزند شهید و با داشتن مدرک لیسانس مدیریت صنعتی مثل خیلی از جوانان این جامعه هنوز استخدام نشده ام و شغل آزاد دارم.
باید به جوان های هم سن و سال خودم که فکر می کنند فرزندان شهد اسهمیه های آنچنانی می گیرند بگویم که من هم مثل شما هستم نه سهمیه آنچنانی دیده ام نه استخدام شده ام. من هم مثل شما هستم با این تفاوت که هر از گاهی تعدادی از مسئولان می آیند و وعده هایی به ما می دهند و عکس یادگاری می گیرند و می روند. من موضوع را کاملا روشن و شفاف گفتم اما مطمئنم با وجود این خیلی ها حرف من را باور نمی کنند اما مهم نیست چون کسانی که پدرم را می شناسند همیشه از خوبی های او می گویند و این که نسبت به بیت المال به شدت حساس بود چیزی که امروز بعضی ها کم تر به آن توجه می کنند. می گویند پدرم برای حفظ امنیت این کشور رفته ،می گویند او از آب ،زلال تر بوده و از برگ گل پاک تر.

شهید حسن ستوده نفر دوم از راست/در لباس غواصی

زهرا و محمد فرزندان شهید در مراسم تشییع پدر